

ترانه‌های کوتاه و اشیاء کوچک

ترجمه: صفدر تقی‌زاده*

رابیندرا نات تاگور گفته است «من در هیچ‌کاری، به پای شاعری‌ام نمی‌رسم.» یعنی هرچند او رمان‌نویس، داستان کوتاه‌نویس و مقاله‌نویس هم بوده، به شعر و شاعری‌اش اهمیت بیشتری می‌داده است و هنرهای دیگر در برابر شعر، همه جنبه ثانوی داشته‌اند. تاگور در کشور خود برای شعرهای لیریک (غنائی) و سرودهایش در باب طبیعت، عشق و کودکی و نیز برای ترانه‌هایی که برای آهنگ‌های موسیقی ساخته است محبوبیت بسیار دارد، اما در دنیای غرب او را شاعری عارف مسلک با گرایش به احساسات مذهبی می‌شناسند و تا سه دهه پس از گرفتن جایزه نوبل در ادبیات در سال ۱۹۱۳ م، در محافل و گروه‌های ادبی، بسیاری از شعرهای زیبا و ظریف او را به اشتباه شعرهایی با مایه عرفان شرقی می‌پنداشتند. ازرا پوند شاعر نوگرای امریکایی سخت تحت تأثیر شعرهای اولیه او بود و در آنها «یونان جدیدی» می‌دید. دبلیو.بی. بیتس، شاعر انگلیسی نیز مقدمه‌ای بر کتاب «گیتانجلی» او نوشت. شعرهایی که ترجمه آنها را در اینجا می‌خوانید، برگرفته از کتابی است به نام «شعرهای تاگور» که شامل ۱۳۰ شعر و سرود و ترانه است و همه آنها را به استثناء ۱۲ شعر، خود او از زبان بنگالی به انگلیسی ترجمه کرده است. این ۱۲ شعر (از جمله ۵ شعر آخر ترجمه‌های فارسی) را دکتر آمیا چاکراواری به انگلیسی برگردانده است. نکته قابل توجه در ترجمه این شعرها، بنا به گفته ویراستار کتاب این است که تاگور در ترجمه بعضی از شعرها، گاهی ناگزیر شده برای سلاست و خوشخوانی ترجمه انگلیسی، تغییراتی در متن اصلی شعرها بدهد.

* مترجم ایرانی.

ترانه‌های کوتاه و اشیاء کوچک

ترانه‌های کوتاه و اشیاء کوچک
 امروز صبح به یادم می‌آیند.
 انگار در قایقی روی جویباری شناورم،
 و از میان هردو ساحل دنیا عبور می‌کنم.
 هر منظره کوچکی آهی می‌کشد و می‌گوید «من دارم می‌روم».
 درد و لذت دنیا، مثل برادر و خواهری،
 نگاه رقت بارشان را از دور
 به رویم می‌اندازند.
 عشق خانگی از گوشه کلبه‌اش
 سرک می‌کشد تا نگاه گذرایش را
 به من ببخشد.
 با چشم‌های مشتاق از میان دریچه قلبم
 به اعماق دل دنیا خیره می‌شوم،
 و احساس می‌کنم که دنیا با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش
 دوست داشتنی است.

آه ای مرد خدا، تلاش‌هایمان را حرمت ببخش

آه ای مرد خدا، تلاش‌هایمان را حرمت ببخش
 با نور هاله مقدست.
 در قلبمان بنشین،
 تصویر عظمت خود را در برابرمان بگیر.
 خطاهایمان را ببخش
 بخشودن را به ما بیاموز.
 میان این بردباری آرام، ما را رهنمون شو
 میان همه شادی‌ها و غم‌ها،
 با عشق به ما الهام ببخش
 تا بر غرور نفس خود فائق آییم،
 و بگذار ایثار ما در راه تو
 همه دشمنی‌ها را از ذهن‌ها بزدايد.

قلبم را در دنیا پرتاب کردم

قلبم را در دنیا پرتاب کردم
 تو آن را گرفتی.
 به دنبال شادی بودم، اندوه نصیبم کردی،
 به من اندوه بخشیدی و شادی را دریافتم.
 قلب من تکه تکه پخش شده بود
 تو تکه‌ها را در دست گرفتی و به نخ عشق کشیدی.
 رهایم کردی و از این در به آن در سرگردان شدم
 تا نشانم دهی که سرانجام چه قدر نزدیکی.
 عشق تو مرا غرق در تشویش عمیق کرد.
 وقتی سرم را بلند کردم دیدم که
 در آستانه درت ایستاده‌ام.

دلم چونان طاووسی در یک روز بارانی

دلم چونان طاووسی در یک روز بارانی،
 پرهایش را که آمیخته به رنگ‌های گرم و شاد اندیشه است
 می‌گستراند
 و با شور و شغف، در جستجوی تصویری در آسمان است،
 و آرزوی دیدن کسی را دارد که خود نمی‌شناسدش.
 دلم به رقص در آمده است.
 ابرها با سر و صدا از آسمانی به آسمان دیگر می‌گذرند -
 باران افق‌ها را می‌روید،
 کیبوترها خاموش در آشیانه‌هایشان می‌لرزند،
 قورباغه‌ها در مزارع باتلاقی غور غور می‌کنند
 و ابرها می‌غرند.

پدر، چراغت را روشن کن

پدر، چراغت را روشن کن، برای ما که از تو
 بسیار دور افتاده‌ایم.

خانه ما میان ویرانه‌هایی است که
سایه‌های گرفته ترس، جن زده‌شان کرده است.
دل ما زیر بار یأس شکسته است و ما به تو بی حرمتی می‌کنیم،
وقتی در برابر هر لطف یا تهدیدی که مردانگی مان را
ریشخند می‌کند به خاک می‌افتیم،
زیرا بدینسان به وقار تو، در درون ما فرزندان
هتک حرمت می‌شود،
زیرا بدینسان ما چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم،
و با ترس شرم‌آور خود چنین وا نمود می‌کنیم
که دنیای یتیم شده ما کور و بی‌خداست.

شرمنده نباشید، برادرانم
شرمنده نباشید، برادرانم،
از این که با ردای سپید سادگی‌تان
در برابر متکبران و قدرتمندان بایستید.
بگذارید تاج افتخار شما فروتنی‌تان باشد،
آزادی‌تان، آزادی روح و روان.
سریر خدایی را روزانه بر عریانی وسیع فقرتان
بنا کنید، و بدانید که آن چه هیولاست بزرگ نیست
و تکبر دوامی ندارد.

در میان مرگ و اندوه
در میان مرگ و اندوه
آرامش
در قلب خانه باری تعالی خانه دارد.
جویبار زندگی پیوسته جاری است،
نور خورشید و نور ستارگان
لبخند هستی را با خود می‌برند
و فصل بهار ترانه‌هایش را.

موج‌ها برمی‌خیزند و فرو می‌افتند،
 درخت‌ها شکوفه می‌دهند و می‌پژمرند
 و دل من در آرزوی جایگاهش
 کنار پای بی‌نهایت است.

شب بر من فرا رسیده است
 شب بر من فرا رسیده است
 خواسته‌هایم که تمام روز بی‌هدف سرگردان بودند
 به‌دل‌م بازگشته‌اند، همچون زمزمه‌ی دریا
 در هوای غروبی آرام.
 یک چراغ تنهایی در خانه‌ام
 در دل تاریکی می‌سوزد.
 سکوت در خونم جاری است.
 چشم‌هایم را می‌بندم و در دلم می‌بینم
 زیبایی را که ورای همه‌ی شکل‌هاست.

تو را همچون می‌نامند
 تو را همچون می‌نامند. تا فردا صبر کن
 و ساکت باش.
 بر سرت خاک می‌پاشند. تا فردا صبر کن و ببین که
 حلقه‌های گل برایت می‌آورند.
 در جایگاه رفیع خود، جدا می‌نشینند. تا فردا صبر کن و ببین که
 پائین می‌آیند و سرخ‌م می‌کنند.

بگذار آب و خاک
 بگذار آب و خاک،
 هوا و میوه‌های سرزمینم شیرین باشد،
 پروردگارا.
 بگذار خانه‌ها و بازارها، جنگل‌ها و

مزارع سرزمینم پر و پیمان باشد،

پروردگارا.

بگذار وعده‌ها و امیدواری‌ها، کردارها و

گفتارهای سرزمینم راست و درست باشد،

پروردگارا.

بگذار زندگی‌ها و دل‌های پسران و

دختران سرزمینم یکی باشد،

پروردگارا.

اریاب ما یک کارگر است و ما با او کار می‌کنیم

اریاب ما یک کارگر است و ما با او

کار می‌کنیم.

شادمانی‌اش شورانگیز است و ما همراه با خنده‌های او

می‌خندیم.

بر طبلش می‌کوبد و ما

رژه می‌روییم.

سازی زند و ما

با ساز او می‌رقصیم.

آهنگش آهنگ زندگی و مرگ است و ما

شادی و اندوه خود را جمع می‌کنیم و با او هم‌نوا می‌شویم.

*

صدایش مثل غرش ابرهاست، و ما گذشتن از

اقیانوس‌ها و تپه‌ها را آغاز می‌کنیم.

خستگی‌ام را بیخشای، پروردگارا

خستگی‌ام را بیخشای، پروردگارا،

اگر در راه زندگی

تاخیری پیش آید و عقب بمانم.

*

دل پریشانم را ببخشای
 که می لرزد و درنگ می کند
 در عرضه خدماتش.

*

شیفتگی مرا ببخشای
 که ثروت خود را با گشاده دستی می بخشد
 به جبران گذشته‌ای ناسودبخش.

*

این گل‌های رنگ پریده پیشکشی‌ام را
 ببخشای
 که در گرمای سوزان ساعت‌های نفس نفس زدن‌ها
 پژمرده شده‌اند.

به جای آن که در خانه بنشینم و چشم انتظار آمدن تو باشم
 به جای آن که در خانه بنشینم و چشم انتظار آمدن تو باشم،
 به صحرا می‌روم،

زیرا گلبرگ‌ها از گل‌های پژمرده جدا می‌شوند و فرو می‌افتند
 و زمان در پرواز است و به پایان خود نزدیک می‌شود.
 باد برخاسته است و آب به تلاطم درآمده است.

*

شتاب کن و با چابکی طناب را قطع کن،
 بگذار کشتی میانه رود حرکت کند و به پیش براند،
 زیرا زمان در پرواز است و به پایان خود نزدیک می‌شود.

*

شب رنگ باخته است، ماه تنها
 کشتی رؤیاهای خویش را به آسمان انداخته است.
 راه آشنا نیست اما من اعتنایی نمی‌کنم.
 ذهنم مجهز به بال‌های آزادی است
 و می‌دانم که از تاریکی عبور خواهیم کرد.

فقط بگذار سفر خود را آغاز کنم،
زیرا زمان در پرواز است و به پایان خود نزدیک می‌شود.

صدای فلوت موسیقی روز تعطیل

صدای فلوت موسیقی روز تعطیل
در هوا شناور است.
زمان آن نیست که فقط بنشینیم و به فکر فروروم.
شاخه‌های «شی اولی»
به‌شور فرا رسیدن موسم گل می‌لرزند،
شینم‌ها روی بیشه‌زارها نشسته‌اند.

*

روی تارهای به‌هم بافته پربوارِ راهِ جنگل
روشنایی و سایه یکدیگر را حس می‌کنند.
سبزه بلند با گل‌های کاکل خود
موج خنده را به آسمان می‌فرستد،
و من به‌افق خیره می‌شوم، در جستجوی
آهنگ خویش.

این آدم دربندی که درون تو مدام غمگین است

این آدم دربندی که درون تو
مدام غمگین است و تشنه نور است، کیست؟
ساز او خاموش است،
گرچه نفس زندگی، در هوای بیرون گسترده است
چشم‌هایش بینا نیست،
هرچند صبح آسمان را نورانی می‌کند.

پرنده‌ها از بیداری تازه جنگل آواز سرداده‌اند

نشاط زندگی تازه در رنگ گل‌ها آغاز شده،
شب در آن سوی دیوار رنگ باخته است،
با این همه چراغی که دود می‌کند همچنان در خانه می‌سوزد.

آه دریغا، چرا باید خانه تو و آسمان
این همه از هم جدا باشند.

نور صبحگاهی دردآلود

نور صبحگاهی دردآلود
از درد جدایی بی‌قرار است
شاعر، نی لبک را بردار!
حال که قصد جدایی داری
ترانهات را در این پاییز شبنم چکان
برای گل‌ها به‌جای بگذار.
چنین صبحی بار دیگر فرا می‌رسد
در مرز زرتین شرق
با گل‌های «کاندا» در کاکلش.
در راه سایه سار باغچه، غم‌زده با
بغ بغوی کبوترها.
دلپذیر با افسون دنواز چمن سبزاسبز
بار دیگر تصویر این نور طلوع می‌کند
و گام‌هایش با خلخال ترانه‌های تو
جرینگ جرینگ راه می‌اندازد.
حال که قصد جدایی داری
ترانهات را برای گل‌ها به‌جای بگذار.

نگاهت را پر کن

نگاهت را پر کن از رنگ‌هایی که روی جویبار زیبایی،
زمزمه کنان موج می‌زند،
تلاش تو برای به‌چنگ آوردنشان بیهوده است.
آن چه تو با شور و اشتیاق به‌دنبالش هستی
سایه‌ای بیش نیست،
آن چه تار آوای زندگی‌ات را به‌لرزه درمی‌آورد

موسیقی است.
 شرابی که در محفل خدایان می‌نوشند
 قوام و غلظتی ندارد، پیمانهای ندارد.
 آن چه به دنبالش هستی، در نهرهای شتابان است
 در شکوفه درختان،
 در لبخندی که در برق چشمانی سیاه می‌رقصد.
 با آزادی از آن بهره برگیر و نشاط کن.

در این لحظه احساس می‌کنم
 در این لحظه احساس می‌کنم
 که وقت رفتنم دارد نزدیک می‌شود.
 با پرده سرخ غروب
 روز وداع را بیوشان
 بگذار این زمان، راحت و آرام باشد، ساکت باشد،
 اجازه مده هرگونه مراسم پر زرق و برق یادبود
 خلسه اندوه بیافریند.
 ای کاش درختان جنگل در آستانه دروازه وداع
 گلبانگ آرامش زمین را
 در خوشه شاخ و برگ‌های گنگ تکرار کنند.
 ای کاش رحمت بی‌کلام شب
 و روشنایی بخشاینده ستارگان هفتگانه فرا برسد.

خداوندا سرافرازم کن
 خداوندا سرافرازم کن
 با دعوتی به انجام وظیفه‌ای نومیدانه،
 با غرور تحمل کردن رنج‌های جانکاه.
 خوابم مکن و مگذار با خستگی خواب‌های آشفته ببینم
 بلرزانم تا از میان این گرد و خاکی که
 در آن کز کرده‌ام به‌درآیم

از میان رسومی که افکارمان را به بند کشیده است
 و سرنوشتمان را به بن بست رسانیده است
 از میان بی‌عدالتی‌هایی که وقارمان را فرو شکسته
 و به زیر چکمه‌های سنگین دیکتاتورها خمانده است
 این شرمساری همیشگی و دیر پایمان را در هم شکن
 و سرهامان را بلند کن
 به سوی آسمان گسترده بی‌انتها
 به سوی روشنایی بخشاینده
 به سوی هوای آزادی.

نور خورشید داغ می‌تابد

نور خورشید داغ می‌تابد
 در این نیمروز تنهایی.
 به این صندلی خالی نگاه می‌کنم،
 هیچ اثری از تسلیت در آن نیست.
 واژه‌های نومیدی که قلبش را انباشته است
 انگار ماتم‌زده برمی‌خیزند،
 نوای تهی بودن
 انباشته با ترخم
 که نهانی‌ترین معنایش را نمی‌توان دریافت.
 همچون سگی که به دنبال ارباب گمشده‌اش
 با نگاهی غمگین به اطراف می‌نگرد،
 قلبش با اندوهی کور، ماتم‌زده است،
 نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است و چرا،
 همه جا را با نگاهی بی‌حاصل می‌کاود:

صدای صندلی انگار

حساس‌تر و مجروح‌تر از حتی درد اوست،
 درد گنگش از تهی بودن

که اتاق را انباشته است
محروم از وجود آن یار عزیز.

آفتاب نخستین روز

آفتاب نخستین روز

پرسید

در تجلی تازه هستی -

تو کیستی،

پاسخی نیامد.

سال‌ها پی در پی گذشت

در آفتاب واپسین روز

واپسین پرسش بر زبان آمد

در ساحل غربی

در غروب خاموش -

تو کیستی

پاسخی نگرفت.

پیش رو، دریای آرامش گسترده است

پیش رو، دریای آرامش گسترده است.

آی سگان دار، کشتی را به آب بینداز.

از این پس همیشه تو یار و یاورمان خواهی بود،

دست او را بگیر، او را در پناه خود نگه‌دار...

*

بخشنده آزادی، بخشودگی تو، رحمت تو

در این سفر ابدی

ثروتی بی‌کران است.

کاش این موانع دشوار برطرف شوند،

کاش این جهان پهناور او را در آغوش بگیرد،

و کاش او در دل نترس خود

آن ناشناخته بزرگ را بشناسد.

گفتگو با خداوند از تاگور

در رؤیاهایم دیدم که با خدا گفت‌وگو می‌کنم. خدا پرسید: پس تو می‌خواهی با من گفت‌وگو کنی؟ من در پاسخش گفتم: اگر وقت دارید. خدا خندید و گفت: وقت من بی‌نهایت است. در ذهنت چیست که می‌خواهی از من بپرسی؟ پرسیدم: چه چیز بشر شما را سخت متعجب می‌سازد؟ خدا پاسخ داد: کودکی شان. اینکه آنها از کودکی‌شان خسته می‌شوند، عجله دارند که بزرگ شوند و بعد دوباره پس از مدت‌ها، آرزو می‌کنند که کودک باشند... اینکه آنها سلامتی خود را از دست می‌دهند تا پول به‌دست آورند و بعد پولشان را از دست می‌دهند تا دوباره سلامتی خود را به‌دست آورند. اینکه با اضطراب به‌آینده می‌نگرند و حال را فراموش کرده‌اند و بنابراین نه در حال زندگی می‌کنند و نه در آینده. اینکه آنها به‌گونه‌ای زندگی می‌کنند که گوئی هرگز نمی‌میرند و به‌گونه‌ای می‌میرند که گوئی هرگز زندگی نکرده‌اند. دستهای خدا دستانم را گرفت برای مدتی سکوت کردیم و من دوباره پرسیدم به‌عنوان یک پدر می‌خواهی کدام درس‌های زندگی را فرزندانت بیاموزند؟ او گفت: بیاموزند که آنها نمی‌توانند کسی را وادار کنند که عاشقشان باشد، همه کاری که می‌توانند انجام دهند این است که اجازه دهند خودشان دوست داشته باشند. بیاموزند که درست نیست خودشان را با دیگران مقایسه کنند، بیاموزند که فقط چند ثانیه طول می‌کشد تا زخم‌های عمیقی در دل آنان که دوستشان داریم ایجاد کنیم اما سال‌ها طول می‌کشد تا آن زخم‌ها را التیام بخشیم. بیاموزند ثروتمند کسی نیست که بیشترین‌ها را دارد، بلکه کسی است که به‌کمترین‌ها نیاز دارد. بیاموزند که آدم‌هایی هستند که آنها را دوست دارند فقط نمی‌دانند که چگونه احساساتشان را نشان دهند، بیاموزند که دو نفر می‌توانند باهم به‌یک نقطه نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند بیاموزند که کافی نیست فقط آنها دیگران را ببخشند، بلکه آنها باید خود را نیز ببخشند. من با خضوع گفتم: از شما به‌خاطر این گفت‌وگو متشکرم آیا چیز دیگری هست که دوست دارید فرزندانتان بدانند؟ خداوند لبخند زد و گفت: فقط اینکه بدانند من اینجا هستم، همیشه.